

خوابیده است . لنگه کفش را که از پایش درآورده بود برداشتم

و به بیرون پرت کردم . . .

تقصیر خودت

از کار برکنار کردن و بیکار ماندن خیلی مشکل است اما از این مشکل تر بعد از اخراج و بیکار شدن توضیح در مقابل دوستان کنجکاو و آشنایان می باشد . نه ، نه ایندفعه به هیچکس نخواهم گفت که از کارم برکنار شدم . هر وقت از کارم اخراج بشوم و به امید کمک و یا اینکه لااقل دردم را برایش بگویم دلم خالی بشود ، همه شان با نازک بینی مرا سؤال پیچ بکنند . و سعی می کنند بفهمند که چرا از کار برکنار شدم و بعد از آن مقصر این کار را بررسی می کنند و هر وقت هم تمام گناهان را به گردن من می اندازند . بلی ، اگر من اینطور رفتار می کردم ، نه آنطور که آن یکی می گوید می کردم و یا هیچکدامش را در آن موقع ارباب از من خوشش می آمد و مرا از کار اخراج نمی کرد .

«پس معلوم است که گناهکار من خودم هستم ؟ مقصر خودت هستی . . همیشه این عبارت را می گفتند و به صورتم نگاه می کردند

و اینکه علت را پیدا کرده‌اند احساس راحتی می‌کردند .

در این تفکر محو شده بودم و داشتم با خود فکر می‌کردم و از بالای یک سرازیری به پائین می‌رفتم یکدفعه یکی بازویم را گرفت . نگاه کردم عثمان شگری بود از شادی توی چشمهایش برق می‌زد . اما بخاطر اینکه ناراحت به نظر برسد ماسک غمناک بودن را به‌زور به صورتش کشید و با قیافه دراماتیک ، چین و چروک صورتش را به پائین انداخت و گفت :

— خیلی ناراحت شدم .

معلوم است که فهمیده اخراج شده‌ام . دیگر نمی‌توانستم از دستش خلاص شوم . برای اینکه ایندفعه نیز مرا مقصر و تقصیرکار جلوه بدهد خدا می‌داند که چه فکری در سر می‌پروراند . برای اینکه به دروغ به من بفهماند که ناراحت شده است به‌زور صورتش را غمناک کرده بود اما چشمهایش پته‌این‌دورغ را روی آب می‌ریخت

— مگر من دوست تو نیستم ؟ در این موقع وظیفه دوستی است که کمک بکنم ؟

— متشکرم .

به قهوه‌خانه رفتیم و قهوه‌هایمان را داشتیم می‌نوشتیم که :

— خوب ، تعریف کن ، چطور شد ؟

— ارباب مرا از کار اخراج کرد .

— خوب ، اما چرا ؟

— من چی بدانم ، برو و از او بپرس .

کمی فکر کرد و هیچ چیزی نگفت و بعد :

— آیا سرکار دیر می رفتی ؟

— نه ، درست سر موقع به کارم می رفتم .

— آیا کم کاری می کردی ؟

— نه ، همیشه می گفتم که از من خیلی راضی است .

— کار ارباب چطور بود . آیا وضعش خوب نبود ؟

— برعکس کارها روز بروز پیشرفت می کرد .

آرنج راستش را روی میز گذاشت و دست راستش را روی صورتش

و از برقی که چشمهایش می زد این را فهمیدم . به همین علت در

مقابل گفته اش « بسیار ناراحت شدم » خودم را به بی تفاوتی زدم ،

گفتم :

— چی شده ، خدا نکرده مسئلهای برای تو بوجود آمده است ؟

— بلایی سر من نیامده است اما شنیدم که تورا از کار برکنار کرده اند

به آن ناراحت شدم . برای اینکه موضوع زیاد کش پیدا نکند

وبسته بشود گفتم :

— مهم نیست .

— عزیزم ، چطور مسئلهای به این مهمی را می گویی مهم نیست .

واه ، واه واه . . . در ظاهر ناراحت شده بود و در وسط کوچه

داد و بیداد می کرد :

— بیا در این قهوه خانه یک قهوه بخوریم و توضیح بده که چرا

اخراج شده ای ؟

در جواب بلافاصله گفتم :

— چیزی برای توضیح ندارم .

— نه جانم ، مگر می شود مسئله به این مهمی بشود و تو هم چیزی

برای گفتن نداشته باشی ، بیا بگو و دلت را خالی و سبک بکن .

— اگر تعریف بکنم چه چیزی عوض می شود .

قرار داد و بعد از کمی تفکر گفتم :

— در مقابل اربابت گردن کشی و یا جر و بحث می کردی یا نه ؟

— نه ، خیلی با احترام رفتار می کردم .

باز هم نتوانسته بود که قضیه را حل بکند . از عصبانیت ناخنهایش

را می جوید .

— بسیار خوب ، آیا اضافه حقوق و دستمزد زیاد خواسته بودی ؟

— خیر .

— بلکه در گفتگوهایت او را تحقیر و یا ازش انتقاد کردی ؟

— نه جانم ، اینها را از کجا درمی آوری ؟

سئوالاتش خیلی به طول انجامید و با عصبانیت گفتم :

— باور کن منفجر خواهم شد . . . یا الله ! این آدم به چه علت تو

را از کار بیرون کرده هرچقدر فکرمی کنم عقلم به جایی نمی رسد ؟

آه ، پیدا کردم ، تو هیچ شده بود که به صورت این شخص که مثل

حالا که داری به صورت من نگاه می کنی ، هیچ نگاه کردی ؟

— نمی دانم . . . بلکه هم نگاه کرده بودم .

— حالا پیدا کردم . من می گفتم بدون علت که نمی شود مگر می شود

بدون علت آدم را از کار اخراج کرد . هیچکس گناه کار نیست فقط عامل این کار تو هستی . چرا آنطور به صورت اربابت مثل اینکه می خواهی جانش را بگیری نگاه می کنی ؟ بخدا قسم گناه خودت است ، گناهکار را پیدا کرده و آنقدر احساس راحتی می کرد ... که

با بی میلی گفتم « به امید دیدار » و از قهوه خانه خارج شدم . حتی وقتی ارباب من را می خواست از کار اخراجم بکند اینقدر ناراحت نشده بودم . به اتوبوسی که سوار شده بودم با یک دوست دیگرم ملاقات کردم :

— آنکه شنیدیم درسته یا نه ؟

— بلی ، راست است .

— بیچاره ... بسیار خوب چرا شده است ؟

— نمی دانم .

مثل پلیس که دارد در مقابل جنایتی که قاتلش مشخص نیست کمی فکر کرد بعد گفت :

— آدم بدون علت از کارش بیکار نمی شود . البته که یک علتی دارد ...

— در هر صورت .

— نکنه رابطه تو و اربابت را یکی بهم زده است ؟

— فکر نمی کنم .

— و یا شاید آدم دیگری پرکارتر و با استعدادتر از تو را پیدا

کرده است؟

— همیشه می‌گفت که از کارم راضی است .

— امکان دارد آدم دیگری با مزد کم پیدا کرده باشد؟

— هیچکس به اندازه مزد من کار نمی‌کند .

— امکان ندارد . . . کله‌ام کم مانده که منفجر شود . بسیار خوب

پس حریف چرا تو را از کار اخراج کرده است؟ ببین یک چیزی

به خاطر من رسید . تو با ارباب چطور صحبت می‌کردی؟

— مثل چی؟ صاف و پوست‌کنده صحبت می‌کردم .

— هاه ، حالا فهمیدم .

— چه چیزی را فهمیدی؟

— فهمیدم که چرا تو را از کنار بیرون کرده‌اند . . . مگر با ارباب

می‌شود که بطور پوست‌کنده صحبت کرد؟ نه اینطور نباید

صحبت کرد ، تو با او بدون احترام صحبت کردی و او هم عصبانی

شد و . . .

— و لش کن جانم . . . من صورت اربابم را ماهی یکبار می‌دیدم

و حتی بعضی وقتها هم اصلاً "نمی‌دیدم ، چی می‌گویی؟ و وقتی

که به دیدنش می‌رفتم زیاد صحبت نمی‌کردم .

— حالا پیدا کردم که چرا تو را از کارت اخراج کرده‌اند . . . چونکه

تو با او صحبت نمی‌کردی مشخص است که ارباب عصبانی می‌شود .

معلوم است که عصبانی می‌شود . . . حق با او است . تو تا حال

کسی را دیدی که بدون دلیل از کارش برکنار بشود . گناه ،

خودت است . او هم گناهکار را پیدا کرده بود و راحت شده بود .
 در اولین ایستگاه اتوبوس پیاده شدم . آنقدر احساس ناراحتی
 و دل‌تنگی می‌کردم که واقعا "احتیاج داشتم به یکی خالی بشوم و
 و سبک بشوم . پیش یک دوست قدیمی رفتم . همینکه از در وارد
 شدم بدون سلام دادن گفتم :

— مرا از کار اخراج کرده‌اند . اما خواهش می‌کنم که چرا از کار
 بیکار کرده‌اند نپرسی . بخاطر این حرفم دوستم زیاد کنجکا و
 شد و گفت :

— معلوم است که دلیل مهمی دارد که از کار اخراجت کرده‌اند
 حتی نمی‌خواهی در موردش صحبت بکنی .
 — علتش را ولش بکن !

— در روزهای عید به زیارتش می‌رفتی یا نه ؟

— اصلا "نمی‌رفتم ولی برای اینکه سربه‌سر دوستم بگذارم گفتم :
 — البته که می‌رفتم . . . هر عید ، اول هر سال ، هر زمان ، در
 هر فرصت می‌رفتم .

— در آنصورت گناه خودت است . . . زودزود که می‌رفتی . . .
 — نه خیر آقای محترم . . . زودزود نمی‌رفتم .

برای اینکه دلیلی برای اخراجم بتراشد او هم مثل دوستان
 دیگرم تمام سئوالات آنها را یک‌بیک از من پرسید و بعد از پرسیدن
 گفت :

— بلکه او را عصبانیش می‌کردی ؟

- درست برعکس ، از من خیلی خوشش می آمد .
- بسیار خوب دلیل دیگری دارد . کم مانده که دیوانه بشوم .
- در اصل کم مانده بود که من دیوانه بشوم . از ناراحتی پا شدم و در اتاق به اینور آنور قدم زدم . دوستم یکدفعه داد زد :
- کفشهایت صدا می کند .
- بلی ، صدا دارد ، گفتم .
- از کی صدا می کند .
- از موقعی که خریده ام . پنج ماه است که این کفشها را می پوشم .
- حالا هم باز صدا می کند .
- وقتی سر کار می رفتی آیا این کفشها را هم می پوشیدی ؟
- بلی .
- آه ، پیدا کردم . من هم می گفتم که آدم را بیخودی از کارش بیکار نمی کنند .
- بعد پرسیدم :
- چرا از کار اخراج شده ام ؟
- با احساس راحتی خودش را به مبل تکیه داد و بعد از کشیدن یک نفس راحت گفت :
- از صبح تا شب چه کسی می تواند به صدای جیرجیر کفش تو تحمل بکند . نه جیرجیر قابل تحمل نیست . . . ارباب تو حق دارد .
- گناه مال تو است برادر .
- آنقدر عصبانی شده بودم که داد زدم و کنترل خودم را از دست

داده بودم :

— بلی ، گناهکار من هستم . . . بلی منم . گناهکار منم که تورا دوست وفادار حساب کردم و برای اینکه با من همدرد بشوی و از فشاری که بر من می آید کم بکنی پیش تو آمدم .
در را محکم بستم و بیرون آمدم .

عصر با کشتی به کادی کوی (اسم محله‌ای در قسمت آسیائی استانبول) می‌رفتم و به فکر فرو رفته بودم . یکی که پیشم نشسته بود گفت :

— دردت چیه که اینقدر تو فکری؟ نکنه حادثه‌ای برایت اتفاق افتاده است؟

گفتم : «چیز بدی نشده است»

— اگر نباشد اینقدر ناراحت دیده نمی‌شدی . از صورتت مشخص است . تعریف کن بلکه کاری از دستم برآید .

— ارباب از کار اخراج کرده است .

— چرا؟

— نمی‌دانم .

— بسیار خوب گناهت چی بود؟

تمام گناههایی که آنها مرا متهم کرده بودند شروع به شمردن کردم :

— کفشهایم جیرجیر می‌کند و او هم به این صدا حساسیت دارد .

— جانم ، مگر می‌شود آدم را از کارش اخراج کرد که چی؟ بخاطر اینکه

کفشهایش صدا می‌کند . نه دلیل دیگری دارد؟

— آنقدر هم که نیست ، به صورت اربابم با خشم نگاه می‌کردم ،
به او عصبانی می‌شدم .

— بعد چی . . .

— بعد با او خیلی خشن و صاف و پوست کنده صحبت می‌کردم .
— مزخرف است ، بخاطر اینها آدم را از کارش اخراج نمی‌کنند ،
به صورتش نگاه کردم و خندیدم او هم گفت :

— آیا به صورت اربابت هم نگاه می‌کردی و اینطور با مسخره
می‌خندیدی؟

— بلی ، اینطور شوخی می‌کردم . . . ارباب هم مرا بیرون کرد .
گناه من است ، آیا حالا فهمیدی؟ راحت شدی یا نه؟
بعد برگشتم و به راه خودم ادامه دادم .

روز سختی را گذراندم و بعد به خانهاام آمدم . بعد از شام
یکی از دوستانم به نام ابراهیم به خانهاام آمد . خیلی ناراحت
به نظر می‌رسید . ده روز پیش از کارش اخراج شده بود .
از او پرسیدم که :

— واه واه ، چرا اخراج کردند؟

— نمی‌دانم . . . تو را چرا اخراج کردند؟

— من هم نمی‌دانم .

— البته یک علتی دارد .

— البته تو را هم بدون علت از کارت بیکار که نکردمانند . . . آیا
می‌شد که چند روز پشت سرهم به سر کارت نیروی؟

— آیا تو به بهانه مریض بودن گواهی پزشکی گرفته و از زیر کار درمی رفتی .

هر دو تایمان هم متقابل به پرسیدن سئوالات از همدیگر کردیم . هنگام صحبت مان ابراهیم زودزود سرفه می کرد و بینیش را با دستمال داشت تمیز می کرد گفتم ؛

— ابراهیم . . . مثل اینکه سرما خورده ای ؟

— هر زمان اینطوری هستم . سرما خوردگی مزمن دارم .

یکدفعه از جایم پریدم و دو دستم را یکدفعه باز کردم .

— هاه ، اینطور است ، حالا فهمیدم که چرا تو را از کار اخراج کرده اند . چرا بیخودی گناه را به گردن دیگران می اندازی ، گناه پیش خودت است .

ابراهیم با تعجب فراوان منتظر بود که چه چیزی می خواستم بگویم :

— تو بدون اینکه استراحت هم بکنی پشت سرهم بینیت را تمیز

می کنی ، ارباب در مقابل اینکار چه چیزی انجام بدهد ؟ . . .

معلوم است که از کارت بیکار می شوی ، اینطور نیست ؟ مثل اینکه

تازه استخدام شده ام احساس راحتی می کردم و شاد شده بودم .

با خود مم

سابق براین در خیابانها ، کشتی ها ، بازار و مترو به افرادی که با خودشان صحبت می کردند می خندیدم و هم بهشان دلم می سوخت . اگر در خیابان چنین اشخاصی را می دیدم تمام کار و زندگی را ول می کردم و دنبالشان می افتادم و یک مدتی نگاهشان می کردم و سربه سرشان می گذاشتم . دستها و بازوهایشان را تکان می دادند و گاهگاهی با چشم و دهانشان اشاراتی می کردند و چنان ادا در می آوردند که مثل اینکه شخصی در جلویشان ایستاده و با وی صحبت می کنند . ابروهایشان را بالا و پائین می آورند . لبهایشان را حرکت می دهند و بعضی مواقع عصبانی می شوند . بعضی اوقات قدمهایشان را تندتند برمی دارند و یکدفعه یواش راه می روند . . .

بلی ، من به این بیچاره ها می خندم اما یک خنده تلخ . کسی چه می داند ، آنها که اینطوری بیهوده حرف می زنند چه

دردی دارند چه عامل آنها را به این روز انداخته است ، درونشان چه می گذرد که این جور می کشند . حتما" دردهائی که چون خوره روح آنها را می خورد و تلخ تر از زهر است . . .

دیروز عصر وقتی از اداره خارج شدم ، بی خوابی ، خستگی کلافه ام کرده بود ، آنقدر خسته بودم که بسان فرشی که بعد از شستن با چوب آنقدر می زنند که تا آبش دربیاید و خشک شود ، کوفته بودم تمام بدنم درد می کرد مثل اینکه حسابی کتک خورده بودم و چشمانم سوسو می زد و جائی را نمی دیدم ،

— پیش خودم گفتم که سوار مینی بوس بشوم .

بعدا" خود بخود گفتم :

— نه بابا ، مگر در این هوای به این خوبی می شود سوار مینی بوس شد! خودش هم باید دولیر کرایه بدهی ؟

— پیش خودم خاطرات گذشته ها را بخاطر آوردم ، داشتم با کسی صحبت می کردم ، وقتی به اطراف خود نگاه کردم کسی را ندیدم ،

— بعدا" دوباره پیش خودم گفتم که بهتره سوار اتوبوس بشوم ،

— نه بابا ، اتوبوسها در این ساعات شلوغ است ، پیاده برم بهتره!

— واقعا" اینطوره! هوا هم خوبه . . . خوب شد که یاد آوردم . . .

— نگاه کن به ملت . . . ببین چطور گردش می کنند ، تفریح می کنند

با هم صحبت می کنند ، هر کسی با زن و بچهاش در خیابانها

صحبت کنان راه می روند ، توهم از صبح تا شب پشت میز اداره

به کاغذ سفید زل بزن ، فکر کن ، هی بنویس دنبال سوژه بگرد

تا بتوانی با نوشتن مطلبی ملت را بخندانی . عقل داشته باش!
 اعصابت را داغون می‌کنی که چه چیزی را بنویسی تا خوانندگان
 را بخندانی ، نگاه کن که ملت چگونه می‌خندند و تفریح می‌کنند.
 — آره درسته که من از دنیا هیچ خبری ندارم .

— مگر تو بشر نیستی از همین جای کار برگرد! . . . برو به پارک ،
 سینما ، تئاتر . . . به پارک برو ، بیرون شهر به باغات و مزارع
 برو و از طبیعت استفاده کن ، گردش کن تا روح و فکرت باز شود
 و کسالت از بین برود .

در همین موقع یکنفر از پشتم داد زد :

— هی هی یی! خل ، احمق وقتی راه می‌روی به دوروبرت نگاه
 کن حواستو جمع کن . مردم زن و بچه دارند . . . والا از روت
 می‌گذرم و لهات می‌کنم .

سرم را برگرداندم ، کسی که به من آنطور داد می‌زد پشت
 فرمان یک ماشین قرمز بود . همسرش که نزد راننده نشسته بود
 با حالت تمسخر خندید و گفت :

«یارو مثل اینکه دیوانه شده ، در وسط خیابان دست‌ها و بازویش
 را تکان می‌دهد و با خودش صحبت می‌کند . . .»

بعد ماشین از نزدم با صدای گوش‌خراش موتورش رد شد و
 روی آسفالت خیابان با سرعت براست پیچید و از جلو چشم
 ناپدید شد .

— دیدی؟ این مرتیکه خر لندهور که به قالب انسان رفته و پشت

رل نشسته و زنی عین گاو میش گرفته . . . بعلاوه فحش هم می دهد
 بی تربیت . تو حالا بشین و غرق کاغذ سفید بشو و نفهم که
 روزها چگونه می گذرند، نفهم که کی روز جمعه است و کی عیدو . . .
 — اما زیادی از خودت انتقاد می کنی . . . من آنقدر مثل او نفهم
 نیستم البته که برای خود ارزش اجتماعی دارم آخه ناسلامتی
 یک نویسنده ام .

— ارزش توجیه یک عمر سعی می کنی که به جایی برسی ولی تو
 احمق تا آخر عمرت هیچی نمی شی .

— درسته ، ولی اگر ننویسم چکار بکنم . صاحب خانه پول کرایه
 می خواهد؟ شکم غذا می خواهد . هیچی نباشد در سال به یکی
 دودست لباس و کفش احتیاج دارم . مگر چاره ای جز این دارم
 که ننویسم آخر تنها کاری که بلام نوشتن است . حتی اگر هم
 خودم هم دلم نخواهد بایستی در نوشته هایم خوانندگان را
 بخندانم .

یک روز در خیابان شلوغی راه می رفتم . یکی گفت : «هی !
 یارورا نگاه کن دوستش که نزدش بود گفت : «ولش کن بیچاره را ،
 دیوانه است . خود بخود صحبت می کند . . .

— آیا آنچه حقت بود گرفتی؟ آیا تو لایق این حرفها هستی؟! . . .
 یک کمی فروتن باش . . . به خودت بیا ، خود بخود پزمی دهی
 و عنوان می کنی که خادم علم و ادب هستی . تو خودت را در
 قالب آدمهای با شرف می کنی ، چرا بخودت دروغ می گوئی

تو هیچی نیستی .

گاه بگاه به زخم و بچه‌ها پز می‌دهم که در بانک پول دارم و آینده آنها را تضمین کرده‌ام و می‌توانم بعد از بازنشستگی بهترین زندگی را بر آنها ایجاد کنم .

— می‌گویم کارهام روبراه است و زندگی خوشی دارم و انشاءالله سردبیر می‌شوم .

— تو حیوانی مانده از دوران نخستین هستی که نسلت روبه انقراض است .

— حیوان هم خودتی ، خرهم خودتی! احمق بدبخت! بی‌شرف! . . .
از بازوم گرفتند و مرا به زور کشان‌کشان به اداره کلانتری بردند . شخصی که تا بحال ندیده بودم مرا به رئیس کلانتری نشان داد و با حالت ناراحتی گفت :

— در خیابان راه می‌رفتم که در میان مردم به من فحش و ناسزا گفت .

اینهم شاهدهایم . . .

— چی فحش داد؟ . . .

— احمق ، بی‌شرف ، بدبخت و . . .

آیا گفتی یا نه؟

— جناب نه‌خیر ، من ایشانرا نمی‌شناسم . اولین بار است ، که او را می‌بینم . بلی من این حرفها را زدم منتها نه به ایشان .

— خوب ، پس به کی گفتی .

— به هیچکس . . . خود بخود می گفتم . . . در خیابان پیش خودم

صحبت می کردم .

— مگر تو دیوانه‌ای؟

سرم را خم کردم و دیگر جوابی ندادم . از آن روز به بعد
 مرا زود به زود دستگیر می کنند و به کلانتری می برند . دیگر تمام
 پلیس‌ها مرا شناخته‌اند . به محض اینکه مرا در کلانتری می بینند
 می گویند و می خندند!

— او و او ، دوستان بازهم آمد .

چه جالب منم روزی به آدمهائی که در خیابان با خودشان حرف
 می زدند می خندیدم .

یک نوشته چگونه خوانده می شود

بهر حال خواندن یک نوشته توسط شما خوانندگان با من نویسنده کلی فرق دارد پس بیائید ببینیم که قبل از فرستادن مطلب برای حروف چینی در چاپخانه من چگونه آنها را می خوانم . گوش کنید تا برایتان توضیح بدهم .

در مدتی که مدیر روزنامه در دفترش تنهاست و با تلفن صحبت نمی کند به پیشش می روم چونکه هنگام خواندن وقتی مزاحمتی بشود و خواندند نیمه کاره بماند نوشته عین جنس فاسد شدنی ارزشش را از دست می دهد و خوب و بد بودن معنا و مفهومش را از دست می دهد و مرا کلی عصبانی می کند .

در حالیکه طومار نوشته هایم در دستم است با قدمهای لرزان وارد اتاق رئیس می شوم .

— او و او ، خوش آمد حسن جان بیا و اینجا بنشین ،
ازش می پرسم که نوشته ها را بخوانم یا نه ؟ بعد رئیس از من

یک دقیقه فرصت می‌خواهد منم در آن یک دقیقه چهارسیگار پشت سرهم دود می‌کنم . بعد می‌گوید :

— عزیزم ، یاالله بخوان ببینم .

نوشته‌هایم را به ترتیب آنکه برایم اهمیت دارد اول می‌خوانم . یعنی در اصل زرنگی می‌کنم . چون می‌دانید که اثر اول خیلی مهم است . انسان یکدفعه که برای بار اول خندید دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و هی می‌خندد یک خصلتی را هم دارم که موقع خواندن سینه‌ام را صاف می‌گیرم و کشیده می‌خوانم .

مثل بچه‌هایی که شلوارش را خیس کرده است با خجالت شروع به خواندن اولین نوشته می‌کنم . . .

— یک شخص . . . نگفته زیر ، زیر ، زیر . . . تلفن زنگ می‌زند :

— آلو ، نه خیر آقا ، اینجا انستیتوی هنرهای زیبایی نیست ، اینجا عقاب است !! . با عصبانیت گوشی را روی تلفن می‌گذارد و بعد من شروع می‌کنم :

— شخص دیگری . . . تاک تاک تاک در را می‌زند :

— بفرمائید . . .

شخصی که داخل می‌شود گراورساز مجله است . رئیس عکسهایی را که بایستی کلیشه‌اش درست شود به او می‌دهد و او از گرانی سرب و زینگ گلایه می‌کند . رئیس منظور او را می‌فهمد که یعنی افزایش دستمزد و زودتر از او از کیفیت کم کلیشه گلایه می‌کند که جوابی داده باشد . بعد او می‌رود و من شروع می‌کنم :